زنده‌گی به صیغه‌ی مُفرد

امیر خوش‌سرور



مینا گفت: «یه لحظه صبر کن.»

«باشه.»

چند سطر دیگر خواند. بعد انگشت‌اش را گذاشت روی صفحه و سرش را بلند کرد.

«چی می‌خواستی بگی؟»

تازه یادم آمد می‌خواستم خواب‌ام را برای‌اش تعریف کنم.

گفتم: «دمنوش می‌خوری؟»

«آره.»

وقتی داشتم به طرف آشپزخانه می‌رفتم، گفتم: «دیشب خواب دیدم کچل شدم. وسط سرم خالی شده بود.»

«خُب.»

«خیلی خالی شده بود.»

«عسل تو کابینته.»

در کابینت را باز کردم. شیشه‌ی عسل پشت یک بسته ماکارونی، کنار کنسروهای تن ماهی بود. ته‌اش به طبقه چسبیده بود و وقتی بلندش کردم، کاغذ گل‌دار کف کابینت هم با آن بلند شد.

«گندش بزنن.»

«برای من نریز.»

پنجره‌ی آشپزخانه بخار گرفته بود. با پشت دست یک وجب‌اش را پاک کردم. روبه‌رو، مرد طبقه‌ی سوم روی چهارپایه ایستاده بود و چراغ سقف را باز می‌کرد. زن‌اش پایین چهارپایه ایستاده بود. مرد لامپ سوخته را به زن‌اش داد. زن، لامپ سالم را از پاکت‌اش درآورد و به مرد داد. مرد چیزی گفت و زن سرش را عقب کشید. بعد هر دو خندیدند. صدای‌شان نمی‌آمد.

با دو لیوان برگشتم. کتاب را بسته بود و انگشت اشاره‌اش لای آن مانده بود. گفت: «فردا صبح صاحب‌خانه میاد.»

«چرا؟»

«قرارداد. سه‌شنبه بهت گفتم.»
جای لیوان‌اش روی میز هنوز خیس بود. لیوان را گذاشتم روی همان دایره.
«گفتی زنگ زده.»
«بعدش هم گفتم برای چی زنگ زده.»
انگشت‌اش را از لای کتاب بیرون کشید و نگاه کرد ببیند صفحه‌ی چند بوده. گوشه‌ی صفحه را تا زد. همیشه از این کار من ایراد می‌گرفت. می‌گفت: «کتاب رو کج‌وکوله نکن.»
گفت: «بهش گفتم قرارداد رو به اسم تو بنویسه، اگه خودت می‌خوای بمونی.»
لیوان را از روی میز برداشتم. آن‌قدر داغ بود که دوباره گذاشتم‌اش همان‌جا.
«تو کجا می‌ری؟»
«خونه‌ی ناهید. اتاق کوچیکه رو خالی کرده.»
یادم آمد آخرین بار که خانه‌ی ناهید بودیم، درِ اتاق تا نیمه باز می‌شد. ناهید خرت‌وپرت‌های نقاشی‌اش را پشت در گذاشته بود.
«اون اتاق که پنجره نداره.»
«داره. پشت کمده.»
«کمد رو جابه‌جا کردین؟»
«جمعه.»
جمعه، موهای‌ام را کوتاه کرده بودم. آرایشگر آینه‌ی دستی را پشت سرم گرفته بود و من از توی آینه‌ی بزرگ نگاه کرده بودم. خوب شده بود؛ مثل همیشه. بیرون که آمدم، به او زنگ زدم بپرسم برای شام نان بگیرم یا نه. گفته بود هرچه خودت می‌خوری بگیر. دو تا گرفته بودم.
«از کی می‌خواستی بری؟»
لیوان‌اش را با هر دو دست گرفت. گفت: «جمعه که کمد رو کشیدیم کنار، دیدم پنجره‌ش باز می‌شه. قبل‌اش خیال می‌کردم فقط شیشه‌ست.»
گوشه‌ی تاخورده‌ی صفحه را با ناخن صاف کرد. گفت: «چند بار خواستم باهات حرف بزنم. یه بارش وسط حرفم رفتی دم پنجره ببینی جرثقیل ماشین کی رو می‌بره. بعد منم اومدم کنارت. ماشین آقای ساعی بود. یادت هست؟»
یادم بود. آقای ساعی با زیرپوش آبی آمده بود توی کوچه و همان‌طور که با راننده حرف می‌زد، یک دست‌اش را روی شکم‌اش نگه داشته بود.
«الان دارم گوش می‌دم.»
سرش را بلند کرد. منتظر ماندم چیزی بگوید. دمنوش را مزه کرد و گفت: «برای منم عسل ریختی؟»
لیوان‌ها را عوض کردم. مینا بلند شد و رفت توی اتاق. با یک کیسه‌ی پارچه‌ای برگشت و کتاب‌اش را در آن گذاشت. بعد رفت کنار قفسه و چند لحظه همان‌جا ایستاد. دست‌اش را روی عطف یک کتاب گذاشت و پرسید: «این مال تو بود؟»
«آره. برای تولدم خریده بودی.»

کتاب را بیرون کشید. جلدش را باز کرد. بالای صفحه‌ی اول نوشته بود «برای روزهای بهتر؛ آرزوهای بیشتر». زیرش تاریخ زده بود «دی‌ماه ۹۶». چند لحظه به نوشته نگاه کرد. بعد کتاب را بست و گذاشت توی کیسه.

«این رو که نمی‌خوای؟»

«می‌خوای بری؟»

«می‌خواستم فردا برم.»

دست‌ام را از دور لیوان برداشتم. گفتم: «می‌شه امشب بمونی.»

کیسه را گذاشت کنار پای‌اش و نگاه‌ام کرد که یعنی چی.

چند جواب به ذهن‌ام رسید. یکی‌شان این بود که الان هوا سرد است. یکی این بود که فردا برای حرف زدن وقت داریم. یکی هم این بود که هنوز دمنوش‌اش را تمام نکرده است.

«چون دلم می‌خواد فردا وقتی بیدار می‌شم، تو این‌جا باشی.»

مینا نگاه‌اش را از من گرفت. لب‌اش را با زبان تر کرد و گفت: «من دلم می‌خواد فردا اون‌جا بیدار شم.»

بعد گوشی‌اش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و به ناهید پیام داد. تا جواب بیاید، نشسته بودیم و دمنوش‌مان را می‌خوردیم. گوشی روی دسته‌ی مبل لرزید. ناهید نوشته بود بیدار است.

مینا پالتوی‌اش را پوشید و گفت: «بقیه‌ی وسایلم رو جمعه می‌برم. خونه‌ای؟»

عادت داشتم بگویم احتمالاً. گفتم: «آره، خونه‌م.»

تا دم در با او رفتم. در را باز کرد. کفش‌های‌اش را پوشید و رفت.

صدای قدم‌های‌اش تا پاگرد دوم آمد. بعد چراغ راهرو خاموش شد. در را بستم و لیوان‌اش را بردم آشپزخانه.

گوشی‌ام را آوردم و شماره‌ی صاحب‌خانه را پیدا کردم. نوشتم «فردا برای تمدید قرارداد تشریف بیارید.» خواندم‌اش و فرستادم. بعد رفتم سراغ لیوان خودم. دمنوش سرد شده بود. یک جرعه خوردم و باقی‌اش را ریختم توی سینک. از کابینت لیوان تمیزی برداشتم و برای خودم آب ریختم.

همیشه از رانندگی متنفر بودم. مادرم این را می‌دانست و هر پنجشنبه که زنگ می‌زد بپرسد جمعه ناهار می‌رویم به خانه‌اش یا نه، آخرش می‌گفت: «بذار مینا بشینه پشت فرمون.»

می‌دانست که رانندگی اعصاب‌ام را گُه‌مرغی می‌کند و وقتی برسیم پاچه‌ی زمین و زمان را می‌گیرم. آن جمعه صبح زنگ زد. گفتم تا یک ساعت دیگر می‌رسم. پرسید مینا هم هست؟ گفتم: «خودم میام.» بعد رفتم سراغ ماشین. تا خانه‌ی مادرم دو راه بلد بودم. از راه دورتر رفتم چون توی آن یکی باید سرِ سربالایی پشت چراغ می‌ایستادم. بلد نیستم نیم‌کلاج بگیرم.

مادرم سه بشقاب گذاشته بود. تا مرا دید، پرسید: «مینا میاد؟»

«گفتم خودم میام.»

برای خودش خورش کشید و یک تکه گوشت را با پشت قاشق برد کنار بشقاب. گوشت‌هایی را که رگ داشتند همیشه می‌گذاشت آخر.

«مینا رفته خونه‌ی ناهید زندگی کنه.»

قاشق‌اش را گذاشت توی بشقاب. پرسید: «چی کار کردی؟»

«من موندم همون‌جا.»
«می‌گم چی کار کردی که رفت؟»
لقمه‌ام را جویدم. چند جواب داشتم. می‌توانستم یکی را بگویم و تا آخر ناهار درباره‌اش حرف بزنیم. پرسیدم: «چرا فکر می‌کنی من کاری کردم؟»
«تو چرا نمی‌فهمی رضا؟ اون قضیه...»
براق شدم تو صورت مادرم. «چی رو نمی‌فهمم مامان؟»
می‌فهمیدم. «اون قضیه» به دستگیری سال ۹۴ اشاره داشت. پوستام را کنده بودند. پوستام را کنده بودند. پوستام را کنده بودند.
دوباره قاشق‌اش را برداشت. من هم دوغ ریختم. مادرم گفت ماشین را دیده که کج پارک کرده‌ام. بعد پرسید هنوز موقع دنده‌عقب سرم را از پنجره بیرون می‌برم؟ گفتم این بار ماشین را از جلو بردم توی جا. گفت پس چطور آن‌قدر کج گذاشتی؟ خندیدم. خنده‌ام که گرفت، لقمه هنوز توی دهان‌ام بود. دستام را گرفتم جلوی دهان‌ام و دیدم مادرم هم دارد می‌خندد.
بعد از ناهار، مادرم ظرفی آورد که برای مینا خورش بکشد. درش را هم پیدا کرده بود. گفت: «می‌تونی برسونی بهش؟»
«عصر میاد وسایلش رو ببره.»
«پس بذار یخچال، بهش بده.»
نزدیک بود بگویم خودش بدهد. مادرم ظرف را گرفت زیر ملاقه که خورش روی پیشخوان نریزد. پرسید برنج هم بریزد؟ گفتم: «کم بریز. خورش خالی هم می‌خوره.»
ظرف را که گرفتم، مادرم گفت: «اگه گفت می‌خوام برگردم، چی می‌گی؟»
«نمی‌گه.»
«خُب. اگه گفت.»
تا دم در منتظر ماند جواب بدهم. من هم منتظر ماندم همان جوابی را بدهم که خیال می‌کردم دارم. بعد پرسیدم می‌تواند ظرف را توی یک کیسه بگذارد؟ می‌ترسیدم توی ماشین چپ شود.
وقتی برگشتم، هنوز یک ساعت به آمدن مینا مانده بود. ظرف را گذاشتم توی یخچال. نشستم روی مبل، روبه‌روی کتابخانه. تا آن روز چشم‌ام به فاصله‌ی میان کتاب‌ها نیفتاده بود. به نظرم آمد کتابخانه کچل شده. دست بردم یکی از کتاب‌ها را بکشم طرف بقیه و جای خالی را ببندم. کتاب کج شد. رهای‌اش کردم.

بازجو گفت: «این‌قدر این‌جا می‌مونی تا بپوسی.»
خیلی نموندم اما پوسیدم. پشت سرم نشسته بود. وقتی حرف می‌زد، صدای‌اش از سمت چپ می‌آمد. بار اول سرم را به همان طرف گرداندم. داد زد: «رو به دیوار.» از زیر چشم‌بند، پایین دیوار را می‌دیدم. رنگ یک بند انگشت مانده به کف، قطع می‌شد. آن نوار باریک خاکستری را بعدتر هم، وقتی چشم‌های‌ام را می‌بستم، می‌دیدم.
می‌پرسید چه کسی کلید چاپخانه را به من داده است. می‌گفتم کلید خودم بود. دوباره پرسید. گفتم «کلید خودم بود» که زدند. با صندلی افتادم روی زمین. بعد از آن، وسط داد زدن دیگر نمی‌فهمیدم دوباره زده‌اند یا هنوز از همان ضربه داد می‌زنم.

وقتی برم گرداندند توی سلول، چشم‌بند را برداشتم. دست کشیدم پشت سرم. موهای‌ام به هم چسبیده بود. دست‌ام را که آوردم جلو، دیدم سرِ انگشت‌های‌ام خونی‌ست. آستین‌ام را کشیدم روی دست‌ام و فشارش دادم روی زخم. تا صبح دست‌ام را همان‌جا نگه داشتم. خون تا آرنج‌ام دویده بود.
صبح، نگهبان در را باز کرد و گفت بیا صبحانه بگیر. دست‌های‌ام را گذاشتم به دیوار و بلند شدم. تا دم در دو قدم بود. قدم اول را که برداشتم، نشستم. نگهبان گفت: «خب بگو نمی‌تونی.» نان و پنیر را گذاشت روی زمین و با نوک کفش‌اش هل داد تو. بعد که در را بست گفتم: «نمی‌تونم».
نمی‌توانم فراموش کنم. خواب دیدم تو حسینیه‌ی اوین‌ام؛ سال ۶۷. بیست‌سی نفر را آویزان کرده بودند. هُل کرده بودم. آب در دهان‌ام ماسیده بود. چشم چرخاندم. دایی بهمن بود، عمو رضا بود، محمود پولچی هم بود. دویدم. رفتم زیر پای بهمن، بغل‌اش کردم و کشیدم‌اش بالا. زور زدم. جیغ کشیدم. گریه کردم. فایده‌ای نداشت. سرش افتاده بود روی شانه‌ی چپ‌اش. پاهای محمود هنوز تکان می‌خورد. گرفتم‌شان. آرام شد. دست‌های‌اش را مشت کرده بود.
عمو رضا تمام کرده بود. چشم‌های‌اش بسته بود، مثل همه‌ی جمعه‌ها که مغازه‌اش در سبزه‌میدان رشت بسته بود.
داد زدم: «یکی کمک کنه. اینا مُردن. اینا رو کشتن... کسی صدام رو می‌شنوه؟»
«چه مرگته؟ چرا داد می‌زنی؟»
«چی؟ نه. خواب بودم.»
«بیا چایی‌ات رو بگیر.»
«نمی‌خورم. نمی‌خوام. می‌خوام بمیرم.»
«خسته نباشی.» نگهبان در را بست و رفت. صدای گاری دستی‌اش در گوش‌ام ماند.
خسته‌ام. از دست گریه‌های مادر خسته‌ام. از بوی سیگار پدر خسته‌ام. از این‌که پدربزرگ بشیند کف زمین و ساعت‌ها پرزهای فرش را جمع کند و با گل‌های‌اش حرف بزند، خسته‌ام. مادربزرگ دق کرد و مُرد.
تشنه‌ام. اگر یک جرعه آب بخورم، شاید زبان‌ام از سقف دهان‌ام جدا شود. گفتم: «آب داریم؟»
مینا گفت: «برو اون‌ور.»
«کدوم طرف؟»
مینا رفته بود.

«مادر من یه لحظه گوش کن. من اصلاً نمی‌خوام زن بگیرم.»
«آخه تا کی می‌خوای شب‌ها بیای این‌جا؟»
از وقتی آزاد شده بودم، روزها می‌رفتم سر کار. عصر برمی‌گشتم خانه‌ی خودم و شب‌ها هم می‌رفتم خانه‌ی مادرم.
«اگه نمی‌خوای بیام، بگو.»
«می‌خوام. ولی تو هر شب موقع اومدن می‌گی فقط اومدم شام بخورم. بعد که سفره رو جمع می‌کنم، تازه می‌پرسی می‌شه بمونم.»
«اگه زن بگیرم، چی می‌شه؟»
«شب که بیدار می‌شی، یکی هست.»

«که چی کار کنه؟»
مادرم استکان‌اش را گرفت توی دست‌اش. گفت: «همین کاری که من می‌کنم.»
«چی کار می‌کنی؟»
«می‌گم ساعت چنده.»
به ساعت دیواری نگاه کردم. هشت و ده دقیقه بود. مادرم چای‌اش را خورد. پرسیدم: «چی شده که افتادی دنبال زن دادن من؟»
«برای این‌که شب‌ها می‌پرسی کِی صبح می‌شه.»
«از شب متنفرم.»
«می‌دونم مادر.»
«این چراغ لعنتی هم که همیشه روشنه.»
مینا گفت: «کدوم؟»
«همین دیگه. نورش می‌افته تو اتاق. نمی‌تونم بخوابم.»
«خُب. چیکار کنیم رضا؟ بریم به شرکت برق بگیم، تیر چراغ برق جلوی خونه‌مون رو جابه‌جا کنن؟»
از شب متنفرم. وقتی محمد را اعدام کردند، گفت: «بیا بریم خونه‌ی مامانم‌اینا. روحیه‌ات عوض می‌شه.»
«نمی‌خوام.»
مادر گفت: «طفلک می‌خواست آرومت کنه.»
می‌خواستم بشینم و بزنم تو سر و کله‌ام. زار بزنم. این‌قدر عرق بخورم و سیگار بکشم تا بترکم. بمیرم.
مادرم استکان‌ها را برداشت. پرسید: «امشبم می‌مونی؟»
«آره.»

بازجویی که تمام شد، گفتند رو به دیوار بایستم. پرسیدم می‌شود بروم دستشویی. بازجو گفت: «صبر کن.» صدای قدم‌های‌اش دور شد. نمی‌دانستم باید صبر کنم خودش برگردد یا اگر کس دیگری رد شد، می‌توانم از او بپرسم.
از زیر چشم‌بند، نوک دمپایی‌های‌ام را می‌دیدم. یکی جلوتر از دیگری بود. پای عقب را آوردم جلو. کسی که داشت از پشت سرم رد می‌شد زد پسِ گردن‌ام و گفت: «تکون نخور.» نفر بعدی چیزی نگفت. ضربه‌اش خورد به پهلوی‌ام. یکی هم ایستاد و پرسید چرا آن‌جا ایستاده‌ام. گفتم بازجو گفته. زد توی سرم و رفت.
چند بار دیگر هم صدای قدم‌ها نزدیک شد. هر بار ضربه‌ای به سر، کمر یا پهلوی‌ام می‌خورد. هر بار دهان‌ام را باز می‌کردم که بگویم دستشویی دارم. بالاخره به کسی گفتم. ایستاد. فکر کردم دارد تصمیم می‌گیرد. بعد با لگد زد به کمرم. خوردم به دیوار و افتادم روی زمین.
«بلند شو، وایستا توله‌سگ.»
دست‌ام را به دیوار تکیه دادم و بلند شدم.
«چشم‌بندت رو درست کن.»

اول خیال کردم چند قطره است. زانوهای‌ام را به هم فشار دادم. گرما از ران‌ام گذشت و رسید به روی پای‌ام. دمپایی را عقب کشیدم که خیس نشود. همان موقع کسی گفت: «کثافتِ نجس.»
اولین ضربه که خورد، دست‌ام را گذاشتم به دیوار. بعد روی زمین بودم. با مشت و لگد می‌زدند و می‌گفتم «گفتم دستشویی دارم». نمی‌دانم بار آخر صدای‌ام درآمد یا فقط دهان‌ام را باز کردم.
در سلول به هوش آمدم. صورت‌ام روی موکت قهوه‌ای چرک‌مُرده بود. خواستم زانوی‌ام را جمع کنم. پارچه‌ی شلوار به ساق‌ام چسبیده بود. پیراهن‌ام هم خیس بود. بوی شاش می‌آمد.
این را مدت‌ها بعد برای مینا تعریف کردم. روی تخت نشسته بودیم. همین که گفتم «خودم رو خیس کردم»، بغض‌ام ترکید. دست‌اش را گذاشت روی زانوی‌ام. وقتی حرف‌ام تمام شد، هنوز دست‌اش همان‌جا بود.
گفت: «رضا جان، باید از این خاطره‌ها عبور کنی. پشت سرت بذار.»
نمی‌خواستم فراموش کنم. نمی‌خواستم عبور کنم. نمی‌خواستم چیزی را پشت سر بگذارم. می‌خواستم همین‌جا بمانم. می‌خواستم هر روز به یادم باشد که یک‌هفته، ده روز با همان لباس‌ها نگه‌ام داشتند.
«اگه دیگه هیچی یادم نیاد، اون‌وقت چی؟»
«یعنی چی؟»
«هیچی.»

یادداشت نویسنده

دایی بهمن، محمود پولچی، عمورضا و محمد که در این داستان از آن‌ها یاد شده است، اشخاص واقعی‌اند.
بهمن موسی‌پور(عضو مجاهدین خلق و زندانی سیاسیِ دوران شاه) در سال ۵۹ در جبهه‌ی جنگ در آبادان دستگیر شد و در سال ۶۷ اعدام شد.
محمود پولچی(هوادار مجاهدین خلق) در سال ۶۶ از زندان آزاد شد. در سال ۶۷، هنگام خروج از مرز در سیستان و بلوچستان، دوباره دستگیر شد و در همان سال اعدام شد.
رضا یحیایی(هوادار مجاهدین خلق و زندانی سیاسیِ دهه‌ی ۶۰) در سال ۷۴ دوباره در رشت دستگیر شد و در همان سال اعدام شد.
محمد حیدری(هم‌بندی‌ام در قرنطینه‌ی بند ۲۴۰ اوین) در سال ۹۲، پس از اخذ اعتراف اجباری، به اتهام محاربه و جاسوسی اعدام شد.